حافظ شناسی: تأملی نو در شعر و اندیشه ی حافظ

طغرل، خسرو

از حافظ،این زنده‏ی بیدار و نگران،گفتن و نوشتن چه آسان‏ است و در عین حال چه سخت!آسان که عارف و عامی دوست‏اش‏ می‏دارند و از آن خویش می‏شمرند و در این«فقط دوست داشتن»، اختلافی با یک‏دیگر ندارند؛و سخت نیز دقیقا از همین رو که هرکس‏ بر حسب فهم و گمان خود،وی را فقط ترجمان افکار و عواطف خویش‏ می‏داند و لاغیر؛یعنی که خودبینی،تنگ‏نظری و چشم بر حقیقت‏ بستن و همان مغالطه‏ی مشهور:«هیچ نیست بجز» Nothing but که روح قدسی و مکرم وی از آن بیزار و گریزان است.

تا فضل و عقل‏ بینی بی‏معرفت نشینی‏ یک نکته‏ات بگویم خود را مبین که رستی

؛ و این است یکی از دشواری‏های گام نهادن به ساحل این دریای پرموج‏ و شکنی که آسان می‏نمود اول ولی افتاد مشکل‏ها.

یارب تو به فضل خویشتن باری‏ زین ورطه‏ی هولناک برهانم

بباور این قلم،برای فهم درست کلام خواجه،باید که پوسته‏ی‏ تلقینات ظاهری را درهم شکست و از لوم لائمان نهراسید که مرید راه‏ عشق را با فکر بدنامی چه‏کار؟و در تدارک این معنا از کوته‏نظری‏ها دست شسته و کهنه باورهای عتیق خود را در همین کهنه‏سرای‏ محاسبات بازاری مدفون ساخت و باگوش هوش سپردن به پیغام اهل‏ راز،درهای معنی را بر وسوسه‏ها و گزافه‏های صیادان شیاد دل‏های‏ سلیم و ذهن‏های علیل،فراز کرد؛

به جان دوست که غم پرده‏ی شما ندرد اگر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

و با کوششی جانانه و بی‏کوفتن‏ بر یال و کوپال دیگران،در راهی که این عزیز،قرن‏ها پیش‏ فراروی‏مان گذاشته است،گام نهاد و پیام‏هایش را از میان غث و سمین‏ها بیرون کشید و غبار از چهره‏شان برگرفت.

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل‏ دُر و یاقوت به نوک مژه‏ات باید سفت

؛که اگر باید تا جهان نظیر چنین بزرگانی را دیگر به خود نبیند،دست‏کم‏ می‏توان با آب و جاروزدن قدم‏گاه‏شان،ملکات اخلاقی‏شان را در خود بارور کرد،اگر که درست بیندیشیم و درست ببینیم که نگاه کردن، چیزی‏ست و دیدن،چیزی دیگر!کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود که در این وادی نیز دیدنی دگر باید و شنیدنی دیگر؛دیدن دگرآموز و شنیدن دگرآموز.مثلا تردیدی نیست که وی در بسیاری از مسایل، گاه سخنانی چندوجهی که هنر بلامنازع اوست بر زبان آورده که بعضا حمل به تناقض شده،در صورتی‏که تناقض به مفهوم منطقی آن: Contradiction و صرف‏نظر از وحدت هشت‏گانه‏یی که برایش ذکر کرده‏اند،اختلافی‏ست در دو قضیه که با صدق یکی،کذب دیگری‏ لازم آید.لذا اگر وقتی بوی بهبود ز اوضاع جهان می‏شنود و وقتی دگر نمی‏شنود،بوی خیر از این اوضاع،باید که به دلیل نبود وحدت زمانی و مکانی،یعنی این‏که چون«دیوان یک شاعر،یک‏مرتبه نوشته نشده‏ است»،آن را حمل بر تحول کرد و نه پریشان‏گویی،همانند این دو بیت:

ای دل شباب رفت و نچید گُلی ز عمر پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را به طهارت گذران منزل پیری و مکن‏ خلعت شیب چو تشریف شباب‏آلوده

که این امر را بویژه در موضوع شک و شناخت که از اهم مبانی‏ فکری اوست،می‏توان دید که چه‏گونه زمانی بانگ منزل سلما را از دوردست‏ها به سختی می‏شنود:کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست؟این‏قدر هست که بانگ جرسی می‏آید!و زمانی دیگر،پر صدای ساربان می‏بیند و بانگ جرس:

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی‏ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

؛یا هنگامی‏که از«یک فروغ رخ‏ ساقی»

و ما امرنا الاّ واحدة

می‏گوید،آیا به وحدت وجود و تجلی نظر دارد یا بالعکس،از«این همه نقش»،اراده‏ی کثرت وجود و«صدور» Emanation می‏کند که عارف را هم در طمع خام هاأناذا گفتن و فروافتادن در آیینه‏ی اوهام خویشتن‏بینی انداخت؟کاین منم طاووس‏ علیین شده!این تحول و به سخن دیگر،تردید و تزلزل‏های لغزگونه و متناقض‏نمای Oaradoxical او که در گفتاری جداگانه به آن پرداخته‏ایم، عمدتا در مسائل فلسفی‏ست که کس نگشود و نگشاید به حکمت آن‏ مسائل را،و نه در اصول اخلاقی و میثاق‏های اجتماعی و چنین است‏ که گاهی متزلزلی می‏نماید بی‏هیچ تردید:حاش للّه که نی‏ام معتقد طافت خویش و گاه دیگر معتقدی بی‏هیچ ابهام که بخشایش بس روح‏ مکرم با اوست؛مع الوصف باز هم تحول و نه تناقض؛ضمن این‏که‏ مفاهیم در ذهن او و پیش از آن‏که بر زبان جاری و بر صحیفه درآیند، کاملا جاافتاده و ترانه‏سرایی برایش یک تفنن ادبی محض نیست.برای‏ مثال وقتی که از فضایل عشق می‏گوید و آن را تنها راه خوشبختی‏ می‏داند که به شرط دانسته رفتن به همه‏ی افت و خیزها و خطرکردن‏ها می‏ارزد:

راه عشق ارچه کمین‏گاه کمانداران است‏ هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

،هرگز گریوه‏های دشوار و بادیه‏های پرآشوب و خطرش را هم که در حوصله‏ی نازپروردگان تنعم نمی‏گنجد،از نظر دور نمی‏دارد؛واللّه ماراینا حبّا بلاملامة.

-

مبین به سیب ز نخدان که چاه در راه است‏ کجا روی،همی ای دل بدین شتاب کجا

-

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‏ها

-

شیر در بادیه‏ی عشق تو روباه شود آه ازین راه که دروی خطری نیست که نیست

-

چو عاشق می‏شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریاچه موج خون‏فشان دارد

-

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست‏ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

-

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست‏ عاشقی شیوه‏ی رندان بلاکش باشد

-

طریق عشق پُرآشوب و آفت است ای دل‏ بیفتد آن‏که در این راه پُرشتاب رود

-

در ره عشق از آن سوی فنا صدخطر است‏ تا نگویی که چو عمرم به سرآمد رستم

-

طریق عشق‏بازی عجب خطرناک است‏ نعوذُ باللّه اگر ره به مقصدی نبری

-

در طریق عشق‏بازی امن و آسایش بلاست‏ ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

-

دوام عیش و تنعم نه شیوه‏ی عشق است‏ اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

با چنین برداشت و شناختی‏ست که در تدارک این دفتر(با عنوان: مه خورشید کلاه)کوشیده‏ام تا جایی‏که ممکن است به حکم:«التّبادر آیة الحقیقة»و لحاظ«قرینه»و نیز این نکته‏ی اصولی که:«اصل در استعمال،حقیقت است»قلم را از لغزیدن و فروغلتیدن در چاه ویل‏ تفسیر و تاویل‏ها برکنار دارم و تا هنگامی‏که اماره‏یی مستدل در دست‏ نباشد و یا من آن را درنیافته باشم،به معنای متعارفی که از نخستین‏ لایه‏های غزل به ذهن می‏رسد،اکتفا کنم و بگذارم«هرچیز دلالت‏ طبیعی‏اش را داشته باشد».فی المثل وقتی که حافظ از شاهدی که‏ موی و میانی دارد می‏گوید،من نیز به قرینه‏ی«لطافتی که فلانی‏ دارد»بنده‏ی طلعت آنی بوده‏ام که«آنی»دارد و نه شاهدی از مصادیق‏ شاهد ازلی«هاتف»که در سه آیینه پرتو از روی تابناک انداخت،همان‏ صنمی که با پیچش مو و اشارت‏های ابروان و بالای‏بلند،اندام‏زیبا، نرگس فتانه‏اش،علم و فضل چهل ساله‏اش را به دمی غارت کرد؛ گرچه در مواردی هم بر دل‏دادگی‏های مستانه‏اش که اثر نشئه‏ی‏ مستی و هستی‏بخش چشم جادوی شاهدی از آن نوع است؛چشم دل‏ نبسته و در جای خود از این معشوق که جان‏جانان است و در آیینه‏ی‏ جهان‏نمای او نظری جز به صفا نتوان کرد،به شرح سخن رانده‏ام.

چشم آلوده‏نظر بر رخ جانان نه رواست‏ به رخ او نظر از آینه‏ی پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

و برای فهم راز و رمز محفل‏ها و مجلس‏هایی که گاه در یکی‏ «حافظ»است و در دیگری«دردی‏کش»،مستقیما به سراغ دیوان‏ رفته و به تصریح خود:خدا داند که حافظ را غرض چیست؟از شروح‏ من عندی دست شسته‏ام و از گام نهادن به قربانگاه و ساحل پر از بیم‏ استدلال‏هایی از این دست که ممکن نیست این معانی از مردی باشد که انس عمیق و عظیمی با قرآن داشته است،پرهیزکرده،کوشیده‏ام‏ «حافظ را از حافظ بشناسم»و آرمان‏های خود را به حافظشناسی بدل‏ نکنم و چون شب‏پره به وصف خورشید نپردازم.

مثلا در این بیت:

روا مدار خدایا که در حریم وصال‏ رقیب،محرم‏ و حرمان نصیب من باشد

.برخلاف این تاویل عارفانه که مراد از «رقیب»همان شیطان است در مقابل آدم،آن را اعم از معنای‏ حقیق‏اش که نگهبان(مراقب)باشد و یا مفهوم مجازی‏اش که‏ هم‏دوش و همتای عاشق است در برابر معشوقی واحد،یکسان‏ می‏بینیم؛زیرا که براساس گزارش‏های قرآن وتاکیدهای به‏جا و مکرر فاضل ارجمند،ابلیس نه تنها در پیشگاه پروردگار(و نه از منظر خود)، هم‏سنگ(رقیب)آدم نیست که«محرم»راز بوده باشد،به عکس‏ به جهت بلفضولی و غرور است که هم خود را به تباهی می‏کشد و هم‏ آدم را به سفر و زیستن به ناچار در شهرستان تاریکی؛اما می‏پذیرم که‏ مفهوم‏ها و اشاره‏ها در شعر او چه‏بسا دو وجهی‏اند،یعنی هم سرنمون‏ ازلی و هم نمونه‏های زمینی آن با هم مورد نظرند.

صعب روزی!بلعجب کاری

سینه:مالامال درد است،ای دریغا مرهمی! دل ز تنهایی به جان آمد،خدا را،هم‏دمی! چشم آسایش که دارد؟از سپهر تیزرو ساقیا!جامی به من ده تا بیاسایم دمی‏ زیرکی را گفتم این احوال بین!خندید و گفت: صعب روزی!بلعجب کاری!پریشان عالمی! سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چِگِل‏ شاه ترکان فارغ است از حال ما،کو رستمی؟ در طریق عشق‏بازی امن و آسایش بلاست‏ ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی‏ اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست‏ رهروی باید جهان‏سوزی،نه خامی بی‏غمی‏ آدمی در عالم خاکی نمی‏آید به دست‏ عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی‏ خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم‏ کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی‏ گریه‏ی حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق‏ کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی